

نجات از سر دوراهی

من در یک خانواده مومن و متعصب یهودی پا به عرصه وجود گذاردم. دوران جوانیم را با قانونهای شریعت طی می‌کردم و حتی‌الامکان سعی می‌کردم که شریعت را به فکر خودم انجام دهم. تنها چیزی که در خانواده بیش از هر فرمانی اجرا می‌شد، نگهداشتن شنبه یا سبت و خوردن و نخوردن گوشت‌های حرام و غیرمذهبی و نخوردن گوشت با ماست (آشین و مایسین) بود. به همین منوال مذهب را شناختم و سالی یک مرتبه هم (به عنوان روزه بزرگ) روزه می‌گرفتم و فکر می‌کردم که در این روز مقدس قطعاً خداوند تمامی گناهانم را پاک خواهد کرد و مرا خواهد بخشید.

شخصاً جوانی بسیار مغرور، عصبی و خشن بودم و اگر زوری از کسی می‌شنیدم تا انتقام نمی‌کشیدم طرف را رها نمی‌کردم. دست به کتک زدنم بسیار عالی بود. حاضر نبودم از هیچکس عقب بیاختم. به هر ترتیبی بود باید شجاعت و غرور خودم را نشان می‌دادم. به علاوه همه اینها، اعمال دیگری هم انجام می‌دادم که حق طبیعی خود می‌دانستم و آنها را به صورت گناه نمی‌دیدم: دروغ می‌گفتم و همیشه خودم را برای هر مورد از ضعف‌هایم تبرئه می‌کردم. نه فقط من، بلکه تمامی خانواده و فامیل معنی گناه را به آن طریق که خدا انتظار دارد نمی‌دانستیم.

زمانی که تصمیم به ازدواج گرفتم، خداوند یک یهودی ایماندار به مسیح را سر راه من قرار داد. پدر زن من یک مسیحی دوآتشه بود ولیکن هرگز با فشار و تعصب کسی را وادار به ایماندار شدن نمی‌کرد. او حتی به خانم خودش هم هرگز تا دم مرگ فشار نیاورد و او را در این مورد آزاد گذاشته و برایش دعا می‌کرد. بعد از ازدواج، خانم از رفتن به کلیسا و گفتن حقیقت به من کوتاهی نمی‌کرد ولی من هرگز تسلیم نشده و باور نمی‌کردم که روزی پیرو مسیح شوم یا مسیحیت را قبول کنم، زیرا چنین احتیاجی در خود نمی‌دیدم. نه مذهب خود را آنچنان ضعیف و بی‌اهمیت می‌دیدم و نه خود را آنچنان گناهکار که چیزی بالاتر از شریعت موسی را احتیاج داشته باشم. به خود می‌بالیدم که ضعیفان را دستگیری می‌کنم و به ناتوانان بسیار کمک می‌کنم و این مرا اغفال کرده بود و فکر می‌کردم که به خاطر کارهایم مستقیم به بهشت خواهم رفت، پس خود را محتاج یا مریض نمی‌دیدم که احتیاج به طبیب پر قدرتی چون عیسی داشته باشم. اما یک ندای درونی مرا وادار می‌کرد که در غیاب خانم کتاب مقدس را مطالعه کنم. کم کم با خواندن کلام به خیلی از قضایا که تا آن زمان نشنیده بودم پی بردم، اما در عین حال آنقدر به یهودیت تعصب داشتیم که دستور سپرده بودم که خانم بچه‌ها را ابداً به کلیسا نبرد، چون می‌خواستیم آنها در قوانین شریعت بزرگ شوند و چه مواقعی که سر همین موضوع محشری بر پا می‌شد. اما خانم گوش به این حرف‌های من نمی‌داد و هرچه بنا بود به آنها می‌گفت و آنها را به کلیسا هم می‌برد. البته فرزندانم از رفتن به کلیسا خوششان می‌آمد و به همین طریق روزها سپری می‌شد.

بعد از انقلاب در ایران، ما تصمیم گرفتیم به آمریکا بیاییم. چندین ماه پس از آمدنمان به لس‌آنجلس، خانم به وسیله پرس و جو موفق به یافتن جمعی از ایمانداران شد و من هم چون نمی‌خواستیم در خانه تنها بمانم، به اتفاق به این جلسات می‌رفتم تا وقتم را با دیگران بگذرانم. آهسته آهسته در این جلسات مشتاق شدم که تورات و کتاب مقدس را بهتر بفهمم. کنفرانس‌های متعددی هم برگزار می‌شد که در تمام آنها هم شرکت می‌کردیم.

در این جمع، محبت و یکرنگی و مهربانی بود که این ایمانداران برای یکدیگر داشتند و با آنچه من به آن عادت داشتم فرق می‌کرد. غیبت و خشم نمی‌دیدم و آرامش و شادی عجیبی را در آنها مشاهده می‌کردم. کسی راجع به کار و ثروت و حشمت صحبت نمی‌کرد و همهء صحبت از کلام و ستایش خداوند بود. این موضوعات مرا به حیرت انداخت و بسیار خوشم آمد و کم کم به این جلسات عادت کردم و در کنفرانسها لذت می‌بردم.

یک شب در سومین کنفرانسی که در کلرادو بر پا می‌شد، با خدای خودم به صحبت پرداختم و از او خواستم که مرا از این دوراهی نجات دهد. وقتی به خواب رفتم، خوابی عجیب دیدم و به این وسیله خداوند جواب دعای مرا داد. این خواب اینچنین بود:

در رویای خود دیدم که عکس عیسی مسیح خداوند با تاج خاری بر سرش در قاب بزرگی بر دیوار آویزان بود. نگاهم سخت به آن عکس معطوف شد... کم کم عکس جسم پوشید و با دستش مرا به طرف خود خوانده و به سوی باغی که در آن کنفرانس بودیم برد. مرا پشت یک میز بزرگی که در وسط باغ قرار داشت نگهداشت. جمعیت بسیار انبوهی وسط باغ جمع بودند. مردم با صدای بلند صدا می‌کردند و به نظر می‌آمد که فکر می‌کردند من مسیح هستم. با دستم به آنها فهماندم که من مسیح نیستم بلکه از طرف او آمده‌ام تا به آنها بشارت دهم و مردم شروع به گوش دادن نمودند. عیسی سپس مرا به اسرائیل برد و گفت: «دوباره موعظه کن!» پس گفتم: «من از طرف مسیح آمده‌ام.» آنها مسیح را که بغل دست من ایستاده بود نمی‌دیدند و فقط مرا می‌دیدند و مرتباً به آنها می‌گفتم که من مسیح نیستم بلکه او مرا فرستاده تا به شما بشارت دهم.

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم که در جنگلی که در آن اطراف بود قدم بزنم. در حالی که در فکر خواب شب قبل بودم، ناگهان در تاریکی و مه غلیظ یک پردهء نور در وسط آسمان هویدا شده و شروع به دعا کردم - آن دعایی که در مذهب خودم یاد گرفته و در مواقع هیجان می‌خواندیم. بعد از چند دقیقه آن نور محو گردید. با تعجب به اطاقم برگشتم و متوجه شدم که واقعاً اتفاقی و حقیقتی در وجودم پیدا شده است.

در آن روز قشنگ و بارانی ۱۰ نفر از عزیزان برای غسل تعمید در آب آماده می‌شدند که چهار نفر از آنها فرزندان خودم بودند. در ساعت معینی همه به دور استخر جمع شدیم. بدون اینکه خانواده‌ام کوچکترین اطلاعی داشته باشند، پس از تعمید آن ده نفر با آمادگی کامل و بدون هیچ گونه شکی جلو رفتم و روی زمین زانو زدم و گفتم که بعد از این همه سال، امروز آماده هستم که خود را به خداوند عیسی مسیح تسلیم کنم. در حین زانو زدن، اشک از چشمانم سرازیر بود و خانواده‌ام از حیرت و خوشحالی گریه می‌کردند... واقعاً روز عجیبی بود. خداوند توسط یک رویا و بعداً توسط آن نور عظیمش مرا آماده کرد که او را به قلب خود پذیرفته و از گناهانم پاک شوم. از آن به بعد تصمیم گرفتم که تا زمان مرگم غلام حلقه‌به‌گوش او باشم.

ای دوست عزیز، زمانیکه بطلبی، خداوند آماده است که تو را نجات دهد. اگر صدای او را می‌شنوی، قلبت را سخت نکن. یقین بدار زمانی که به عیسی ایمان آوری، او تو را در آغوش خود نگاه داشته و رهایت نخواهد کرد. آمین.